

( رمان در سایت الیاد آپدیت می شود )

پارت 139

نگاهی دور تا دور خونه ی جدیدم انداختم... مهرداد باز پرسید:

\_ مطمئنی این خونه برات کافیه؟ بزرگ تر از این رو می تونستیم بگیریم.

سری به علامت منفی تکون دادم و گفتم

\_ همین جا خوبه خونه های بزرگ رو دوست ندارم.

سکوت کرد، به صورتش نگاه کردم و پرسیدم

\_ نمیخوای بگی کی این بلا رو سرت آورد؟

دستی به گونه ی کبودش کشید و گفت

\_ یه دعوای مردونه

\_ کار آرمینه نه؟

سکوت کرد. از سکوتش فهمیدم که کار آرمینه.

نفسم و فوت کردم و گفتم

\_ متاسفم به خاطر من توی در دسر افتادی

خندید دستش و بالا آورد و دماغم و کشید و به شوخی گفت

\_ داداشا واسه خاطر آبجی شون کتک میخورن دیگه.

خندیدم با تردید گفتم

\_ تو... چرا هیچی از این ثروت نخواستی؟

روی مبل نشست و جواب داد

\_هیچ وقت با کارای بابام میونه ی خوبی نداشتم برای همین هم هیچ وقت پولش و نمیخوام.

\_آدم بدی بود مگه نه؟

سر تکون داد

\_متاسفانه خیلی بد.

کنارش نشستم و گفتم

\_مرسی که دنبالم گشتی و پیدام کردی، مرسی با وجود اینکه از بابامون بدت میومد اما منو قبول کردی.

لبخندی به روم زد و آغوشش رو برام باز کرد.

از خدا خواسته نزدیکش شدم و بغلش کردم.چه خوب که خدا مهرداد و برام فرستاد.

\* \* \* \* \*

برای خودم هات چاکلت درست کردم و روبه روی تلویزیون نشستم. چند روزی بود که از اومدنم به این خونه می‌گذشت اما هنوز به تنهایی اینجا عادت نکردم.

حس میکردم در و دیوار اینجا منو میخورن.من از تنهایی بیزار بودم و اصلا عادت به این خونه ی سوت و کور نداشتم

موبایلم و برداشتم و رفتم توی صفحه ی آرمین. عکس جدید گذاشته بود، انگار نه انگار فردا روز دادگاه مونه.

توی یه مهمونی کنار سه مرد و دو دختر...

همیشه توی عکساش اخم داشت. لعنتی بی احساس من اینجا از تنهایی داشتم تلف میشدم و اون توی جشن و مهمونی ها خوش می‌گذروند.

با حرص صفحه ی موبایل و خاموش کردم و مشغول جویدن پوست لبم شدم. به من می‌گه حق رفیق شدن با مردی رو نداری و خودش ور دل دخترها مست می‌کنه. لابد الان هم با یکیشون...

حس بدی از حسادت به دلم چنگ انداخت.

**( رمان در سایت الیاد آپدیت می شود )**